



دیدار در فلق

منوچهر آتشی

دیدار
در فلق



منوچهر آتشی



سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

آتشی، منوچهر

دیدار در فلق

چاپ اول: ۱۳۲۸

چاپ دوم: ۱۳۵۳

چاپ: چاپخانه سپهر - تهران

شماره ثبت کتابخانه ملی: ۱۳۱۵ - ۱۳۵۳/۹/۲۷

حق چاپ محفوظ است.

می خوانید:

۵	صنعت	غزل کوهی
۷	»	بزم
۹	»	وسوسه
۱۲	»	در انتهای دهلیز
۱۵	»	پاداش
۱۶	»	نیمروز
۱۷	»	تصویر
۱۹	»	یک روز
۲۱	»	سرود
۲۲	»	بر رواق شب
۲۴	»	گل و تفنگک و سراسب
۲۶	»	من کولی
۳۰	»	بر جاده های اطلس
۳۳	»	سیمرغ
۳۷	»	با آنکه پشت پنجره خواندم
۳۹	»	غزل شهری
۴۰	»	دیدار در فلق
۴۳	»	فریاد آفتاب را شب

۴۵	صفحه	سواری در فلتی
۴۶	»	در رگ اسب و دل من
۴۸	»	یاد و باد
۵۰	»	شکار نی
۵۲	»	شکار
۵۴	»	تشویشها
۵۵	»	شروه
۶۱	»	کاغذ
۶۵	»	گر من مسیح بودم
۷۱	»	پاداشها
۷۳	»	شاید
۷۵	»	در آشیانه‌ی منقار اگر نبودی تو
۷۷	»	با دوستم ، آن نی زن قدیمی
۸۵	»	شوریده‌واری
۸۷	»	شوریده‌واری دیگر
۸۹	»	شوریده‌واری دیگر
۹۴	»	سخنی ، فتوائی
۱۰۲	»	چند و چونی با فایز
۱۱۳	»	جاده یعنی

غزل کوهی

برکنده‌ی تمام درختان جنگلی
نام ترا به ناخن برکندم
اکنون ترا تمام درختان
با نام می‌شناسند.

□

نام ترا به‌گرده‌ی گور و گوزن
با ناخن پلنگان بنوشتم
اکنون ترا تمام پلنگان کوهها
اکنون ترا تمام گوزنان زردسوی
با نام می‌شناسند.

□

دیگر

نام ترا تمام درختان
گاه بهار زمزمه خواهند کرد
و مرغهای خوشخوان
صبح بهار، نام ترا
به جوجه‌های کوچک خود یاد خواهند داد

□

ای بی خیال مانده زمن، دوست!
دیگر ترا زمین و زمان
- از برکت جنون نجیب من
با نام می شناسند.



ای آهوی رمندهی صحرای خاطره
در واپسین غروب بهار
نام مرا به خاطر بسپار!

بزم

بامن در خلوتم نشسته

- فراموش

هیچ لبی، وانمی شود به درودی
چشم چران شعله‌ی چراغک هیزم
- چشمک زن با چراغهای خیابان
پنهان، جاری کند، اشاره‌ی دودی
پنجره‌ها

- داستان‌شان،

همه بادور:

«کوه و گوزنان با فراز شتابان
کوه و شغالان، به قعر دره گریزان
کوه و هیاهوی باد و زوزه‌ی حیوان.»

□

آینه‌ام

- تکیه داده بر رف، مبهوت

دارد اندیشه‌هایی، اما از دور:

«قافله‌ای رهسپار گردن‌های بلخ
را حله‌ای در غبار جاده‌ی بغداد.»
از منش، اما نگاه، خالی و رنجور.

باشب من

- هر چه هست،

رفته و مانده

دارد از همپيالگی من، اکراه

عکس

- در قاب کهنه،

خیره به آفاق

می نگرد در حریق غمناک ماه.

ای دختران دیر!
خورشید با نیاز تن بیغش شما
اینک، از آبهای مشرق
با ایل ماهیان مهاجر،
پیغام داده است...

این موجهای خسته‌ی حیران
بیهوده سینه‌مالان،
بر آستان دیر نمی‌کوبند
آن ناخدای گمشده
- کز دودمان کشتی شکستگان کهن مانده‌ست -
با قایقی به توفان پیچیده
با اشتیاق بستر گرمی
- از هرم مهربان تن گل مرشتتان
این لحظه کام وحشی گرداب را
از یاد برده است.

□

ای دختران حسرت،
آنک!
گل‌های سرخ باغچه‌ی معبد
با حسرتی به‌سوی شما آه می‌کشند

«ای دستهای پر مهر
آن لحظه‌ی مقدر را نزدیکتر کنید
ما را بگاہ چیدن
شهد فشار پنجه‌ی سیرابتن دهید
ما قلب‌های گرم پلنگان قله‌پوی
ما زخم‌های سرخ سینه‌ی ملوانان هستیم.»

□

ای حوریان مغموم!
کاوازتان ترانه‌ی شیرین دوستی
و چشمهایتان
آبخور پرنده‌ی بی‌آشیان ایمانست
از خوابهای خالی بی‌رؤیا
از خوابهای بی‌مرد، آزرده نیستید؟

یک لحظه بادها را
در خوابگاه مضطرب خویش ره دهید
تابوی سینه‌های سنگین جاشوان
و اشتیاق وحشی بازوها
رؤیای گنگتان را آشفستگی دهد.

□

ای آهوان زندانی!
ای دختران عشق!

او را که در غرابت تنهایی
او را که در دعای پسینگاهی می‌جوئید
در جذبه‌ی گناه نمایاتر است.

تا شب پر از تپیدن پر شور سینه‌ها
تا شب پر از تلاطم اندامها
و انفجار داغ نفسها شود
آنک شکوه غرفه‌ی پر چلچراغ شب!
آنک کلید نقره‌ی مهتاب.

در انتهای دهلیز

عمقهای تیره را
با چراغ شک
به جستجوی راز می روم
دست می کشم
به جدار تیرگی
و شگفتیهای خیس غار را
لمس می کنم
می روم سوی کبود... می روم سوی کبودتر
باز می روم

باز می روم
با چراغ کور سوز شک
«این صدف تهیست؟
آن صدف پر است!»
یک پرنده‌ی هراسناک
می زند به سقف غار پر
«این پرنده‌ی غریب
دارد از دفینه‌های باستان خبر!»
باز...

با هجوم تیشه‌ی نگاه
نقب می زنم درون تیرگی
دست می کشم جدار غار را
می رمانم از شکافهای خیس

موش را
مار را
می‌زنم به گرده‌ی سکوت
تسمه‌ی هوار را
«پس کجاست
بوته‌ای که پیر گفت چون اجاق
جاودانه روشن است
وان درخت کیمیاست؟»

باز می‌روم
باز تیرگیست، تیرگی خیس
جاری از بن مغاک
می‌رمد ز دستبرد وهم
جلوه‌های جابجا، گریزناک
در خلود غلظت فضای غار، چشم من
بازجوی جلوه‌های پاک:
«های! اژدهای شاخدار هفت‌رنگ
«که ز شهر مار بوده‌ای
«هفت دختر قشنگ!
«پادشاه شهر روز خواسته مرا
«شیر مزد دخترش - هزار سنگ پر بها
«کیسه‌ام تهیست عاشقم!
«های! اژدها!
«بازگو به من کجاست
«مخزن دینه‌های باستان
«و درخت شعله‌خیز کیمیا؟»

باز تیرگیست
باز می‌روم
بازیاب گنج راز
باز... روشنی؟ چه روشنی است؟ آه...
انتهای نقب... باز
ضربه‌های تیشه‌ی نگاه در فضا!
باز مزرع طلایی وسیع جو
استران و اسبهای بارکش
«بازیار»های خسته خم شده به هر طرف
زیر آفتاب در کشاکش درو

باز سرزمین پادشاه شهر روز
من - شکسته در کفم چراغ شک

می‌روم در آرزوی کیمیا هنوز.

کلاه کج بگذار، ای بازیار، که باران
پس از هزار افاده
به چشم روشنی خالك تشنه می آید.

□

مرا به پاس کدامین خروش سبز
مرا به میمنت از کدام کنده پوسیده‌ی جوش سبز
چنین رسیده خرامان و کش
چنین شکفته

تنیده بر نفسم رشته‌های نازک آب
درنگ کرده، به در کوفته که: «هی! برخیز!
بیا! که نوبت تست

قدح بگیر و لبالب کن، از نوش سبز!
- مرا به پاس چه؟
- «ترا به پاس تحمل»

پرنده‌ها خواندند

«سراب‌های بلندآفرین به صحرا باد
«کمت تقدس بیگانگی مباد از نام
«به کامت آن عطش جاودان مهنا باد!»

پرنده می‌گذرد بیشه‌زار توفان را:

«در انتهای فرسنگهای بی‌آبی
«ترا به پاس تحمل هزار دریا باد!»

نیمروز

خورشید

تصویر نخل پر برگی

در شط ظهر بود

و باد گرم، مزرعه‌ی جو را

بر صحنه‌ی کویر،

تلاوت می‌کرد

کله

دنبال زنگ پازن پیشاهنگ

می‌رفت سوی «گهر»

ما، داسهایمان را،

بر گردن آویختیم

با مرهم قدیم آب دهان

کفهای پینه بسته امان را

مالیدیم

و در مسیر توفان دیدیم

که خوشه‌های خشک

از ریشه‌های خویش فراری بودند.

تصویر

آب از گل ستاره باغی لطیف
خاک از ستاره‌ی گل آبی عمیق‌تر

تنهایی زمین را - دیدم، شکسته بود
باران گذشته بود - چنان خیل سارها،
بال و پری فشانده به شادی
با دانه‌های خشکی بیداد کرده بود.
آباد کرده بود!

از دوردست خواب
تا دوردست باد فرا رقتم
هر گوشه‌ای تجلی پیوند پاک بود
پیوند گل، ستاره

پیوند آسمان و پیوند خاک بود
در آبهای گل بگل اما
«او» می‌گریخت هر سو
سر می‌کشید هر سو، پرسیان
می‌خواند:

«در عمق من ستاره‌ای - ای کاش، می‌شکست!
«در خون من نوازش مهتابی
«در چشم من پرندۀ بارانی
«ای کاش می‌نشست!

□

او می‌گریخت هر سو
- هول خراب‌آور رفته
با او بجا هنوز

در باغ شب نخوانده بر شاخسار خواب
با قایق شکسته «ای کاش!»
می‌راند سوی روز.

تا دوردست خواب
آئینه بود و آب.

يك روز

در دشت صبحگاهی پندارت
از جاده‌ای که در نفس مه نهفته است
چون عاشقان عهد کهن
با اسب بور خسته،
می‌آیم من.



در بامدادهای بخارآلود
در عصرهای خلوت بارانی
پا تا به سر دو چشم درشت و سیاه
تو گوش با طنین سم مرکب منی؛
من،
چون عاشقان عهد کهن
با اسب پای پنجره می‌مانم
بر پنجه‌های نرم توب لب می‌نهم به شوق
و آنگاه
همراه با تپیدن قلب نجیب تو
از جاده‌های در دل مه پنهان
می‌رانم.



یک شب

خشمی سیه ز حوصله ها می برد شکیب
- خشم برادرانت شاید
و آنگاه در سکوت مه آلود گرد شهر
برقی و... ناله‌یی...

□

یک بامداد سرد و بخارآلود
آندم که پشت پنجره با چشم پر سرشک
دشت بزرگ خالی را می پاییی
بازین و برگ کج شده اسب نجیب من
با شیهه‌یی که ناله‌ی من در طنین اوست
تا آشیان چشم تو می آید
ز اندوه مرگ تلخ من آشفته یال و دم
گردن به میل پنجره می ساید.

سرود

تو آواز زرین مرغ طلوعی
که بر تاج نخل افق پر فشاند
تو پرواز خونین مرغ غروبی
که بر صخره ساحل، آزرده، خواند

□

تو قوی سفیدی

- تو مهتاب

که از بیشه، بر آب راند
تو رؤیای آن قوچ بشکوه

- در خوان جادو

که در نیمروز عطش، تهمتن را به دنبال
به آبشخور ناز آهو کشاند.

□

تو رگبار آن ابر دیراب دوری

سرود طری را

که با ساقه خشک من خواندی، ای دوست!

تو از مشت خاکستر من شکفتی

تو از بیشه خواب، بر آب من رانیدی، ای دوست.

بر رواق شب

ابر می خواند سرود پر طنینش را
وز غم تلخ سرود خویش
اشک گرمی می فشاند، می سپارد راه

بی صدا

- از سنگلاخی معبر کهسار
گام بیرون می گذارد ماه.

□

آسمان صافست

کهکشانشان

- این ماهیان جاودان در کوچ
همچنان در کوچ.

هر شهابی مرغ ماهیخوار چابک بال.
بی خیال از مرغ و ماهی،

از کران شب
اختران را می شمارد، ماه.

□

بر زمین هرز ناهموار

- سوگوار پار

بیوهی پیرار،

داستانها نطفه می بندد
لیک آن بالا
شاد و فارغبال می خندد
و خرامان و سبکپا راه خود را می سپارد ماه.

□

در شب غمناک
- کرده باران، کوچه ها را خالی و خوشبو
در نهفت کوچه ای
- در نور یک فانوس
بر لبان خیس ما
- با پیچ پیچی مشکوک
داستان از آسمان پاک آینده ست
و سرود کودکان ما به گندمزار دشتستان
و طنین بوسه
- این سوگند بی تردید.

□

و... از آن بالا
- اشک گرم رقت از مژگانش آویزان
از میان کوچه باغ ابر
پای رفتن می کند سنگین
طرح پیکرهای باران خورده ی ما را
- برده، سر در هم
بر رواق معبد شب می نگارد، ماه.

گل و تفنگ و سر اسب

نگاه کن!

- پس آن کوه

- «پادنا»^۱

به دست پیر توانا، به دست چابک - فرتوت

که می‌سراید با رشته‌های بافته‌ی پشم

گل و تفنگ و سر اسب

تفنگ و اسب و گل راز.

بین!

- به چادر قشلاق

فرود جلگه‌ی «دهرود»^۲، از فراز زمان

نگاه مات جهان را

به دست چابک - فرتوت

که می‌نوازد بر چنگ تار رنگی پشم

- به چابکی سر انگشت چنگی ماهر

پلنگ تنگه‌ی «دیزاشکن»^۳

گراز جلگه‌ی «تلحه»^۴

غزال پهنه‌ی دشتستان.

□

۱. پادنا، دامنه‌ی کوه دنا در فارس (فیروزآباد)

۲. روستائی در دشتستان، زادگاه سراینده.

۳. گردنه‌ای بین دو ناحیه دشتستان و تنگستان.

۴. روستائی از دشتستان

جهان به نیمه‌ی روز است، نیمروز تموز
از ازدحام کبود کبوتران، سر چاه قنات، جنجالست
نگا!

نگاه کن، آن میش
که پشت چادر نشخوار می کند
- به سایه‌ی خنک سدر
درخت خرم قالی ست.

من کولی

ای آبهای روشن
در «سنگچال» های خشک!
ای آبهای مانده زرگبارهای پار!
چشم مرا صفا بدهید.
چشم مرا - کبوتر دربادمانده را
در سایه سارنی‌ها
در بوته‌ها پنا بدهید
دست مرا - که وسوسه‌ی کاشتن در اوست
با موجهای کوچک، با قطره‌های سرد
جلا بدهید.

ای برگهای سبز!
ای ماسه‌های خیس
- باغ شکوفه‌های پای کبوتران
پای مرا شفا بدهید.

من کولی زطایفه وامانده‌ام
وا مانده‌ام زقافله
تنها میان صحرا، تنها میان کوه
میخ سیاه چادر خود را می‌کوبم هر شب
و دیگهای کهنه‌ی تنهایی را
زنگار می‌زدایم با صیقل ترانه
و کاسه‌ی سیاه شب را

با ماسه‌های گریه می‌سایم.
گرگان تشنه را
در کوزه‌ی شکسته خود آب می‌دهم.
نر آهوان کوهی رم کرده از پلنگ
بر دامن شفاعت من می‌نهند سر
کفتارهای وحشی
از شرم مهربانی من رام می‌شوند.
من کولی جدا شده از قافله
باد کبود پیکر خود را
در تنگه‌های ژرف وزش می‌دهم
تا کبکهای عاشق نقش و نگار
- این لولیان چابک گل پنجه را
از غنچه‌های سرخ «دفاک»^۱ با خبر کنم
تا دره‌های خوشبو را
بیدار از گرانی خواب سحر کنم.

من کولی ز قافله وامانده‌ام
واماندگان قافله‌ی خوابها
در «یورد» بی‌هیاهوی من می‌رقصند.
روح غریب مجنون هر شب
با آهوان خسته‌ی بسیارش
در بی‌حصار خلوت من خواب می‌کند
وز چشمه‌سار روشن رؤیایش
نخل خیال خرم لیلی را

۱. دفاک Dafak: وسیله‌ای برای شکار کبک که با پارچه یا کاغذ رنگین، گل مصنوعی می‌سازند و بر بومی بزرگ می‌چسبانند.

سیراب می کند.

در هر غروب غمگین، فرهاد
با بازوان خسته و پیشانی شکسته
از شیب سنگلاخی گلگون بیستون
تا سایه سار جلگه سرازیر می شود
شب از طلوع تیشه‌ی او، چشمه‌گاه نور
و دره‌های تشنه پر از شیر می شود.

□

در چشم من حکایت سرگستگی
و قصرهای سوخته را می بیند
آنگاه...

با آرزوی تلخی کام خویش
و کامیابی شیرین
دستان استوارش را
مثل منار باز بر افلاک می کند.

من کولیم
سرگشته‌ی تمام بیابانها
و عاشق تمام بیابانها
با چادر سیاهم بر دوش
در کوچ جاودانم
از گوشه‌های دست نخورده
از تنگه‌های ژرف نشنیده بانگ زنگ

از قصه‌های شیرین با گوش دیگران
از سنگ، از سراب
افسانه‌های تازه می‌خوانم.

ای برگهای سبز
دست مرا شفا بدهید
تا بوته‌های نور و طراوت را
در غارهای وحشت و خاموشی
به رشد آفتابی خویش
یاری کنم.

ای آبهای روشن
چشم مرا شفا بدهید
تا از سرابهای فریب‌آور
سرچشمه‌های روشن پاکی را
جاری کنم.

بر جاده‌های اطلس

«ای نقطه‌های کوچک!
«ای لکه‌های دور شونده از منظر -
دریغ!
«ای آهوان کوچنده از مرتع خیال!
«ای نقطه‌های کوچک...!»

در لایه‌های آجری مغشوش
برپشته‌های روشن بی‌خط و نقش و نام
در جنگل عمیق تصاویر
در ساجل خطوط آبی منشعب
دنبال نقطه‌های کوچک می‌گشتم
«ای نقطه‌های کوچک!»

اما

هر گوشه مهره‌های گرد و درشت
در عمق بیشه‌های بلند دگله‌ها
حایل می‌شد میان چشمم و سطح مورب منقوش
«ای نقطه‌های کوچک!»

آواز اشتیاق چشم پیاده‌ام بود
برگشته از حصار بلند مکعب مشکی.

□

در شیب‌های خرم که عکس می‌شها

با بوته های سبز گلاویز بود
و دختران مزرعه
غرق لباسهای گلبفت
با بافه های سبز علف بر پشت
در کوچه های دهکده می رفتند
در جذبه ی سرود
«ای نقطه های کوچک!»

من نقطه های کوچک را می جستم
تا زخم ناشناس پیشانی غرورم را
در چشمه های ژرف بدایت
با آب های تازه شفا بخشم
و گله ی رمیده بزهای خاطره را
- از هول گرگهای فراموشی
به جلگه های ایمن بسپارم.
و خود به نیمروز عطش
در سایه معطر سدری کهن
آسوده، سر به خشت فراغت بگذارم.

□

«ای نقطه های کوچک!»

اما

هر لحظه زیر چشم مبهوتم
- بر سطح آن مورب مخطوط
بر تپه ها
در شبیهای بی گله

در لایه های آجری

در جذبه ی ترانه ی

«ای نقطه ها ...»

آن لکه های جادو، بی وقفه

به بهره های گرد و درشت و سیاه،

و قلعه های مکعب ...

تغییر می پذیرفت ...

و سبزه های پر ربه در منظر

مانند آبهای تصور

مانند آهوان جادویی

از مرز اشتباهم برمی خاست

«ای نقطه های ...»

اما

زنجیرهای داغ خشونت

- پیچیده دور ساعد جراثقال

بر گرده ظریف بکارت می خورد

و دیوهای روئین

از هر طرف تنوره کشان

به دره های بکر بدایت،

به جلگه ی غزالان

و چشمه ها،

هجوم می آورد.

سیمرغ

.....

ما

هفت تن

- جمعیت عظیم ایالت عشق

در جستجوی شاهی

- از دودمان عشاق

راهی شدیم

.....

از عزلت تمام جزیره‌ها

از غربت تمام بیابانها

و انزوای هر غار

بگذشتیم.

.....

از جاده قدیمترین کتب

پیران هر دیاری را پرسیدیم.

به مخفقای مدفون هر ویرانه

سر زدیم

با قلعه‌های ممنوع

پیوستیم

در کوهسار پر خطر

در لانه‌ی پلنگان

بیتوته کردیم.

از جاده‌های بز رو
لغزیدیم.

اما، تمام ریش سفیدان
و آئینه‌ی مقعر صدها «قاف»
و الواح بس کتیبه‌ی مکشوف
و عابدان زاویه‌ی اعتکاف
نام عشیره‌های کهن
و دودمانهای کهن تر را
از یاد برده بودند.

.

گفتند:

«شعر!»

اما

شعر،

با آنکه باغ وحشی بود از عشاق
جز نامهایی مبهم
یا وصف جانورهایی
«که جلوه‌ی غریزه‌اشان را
با یاوه نام عشق نهاده‌اند»
دردی دوا نمی‌کرد از ما

.

تاریخ

نیز، تذکره‌ای غمناک

می‌داد

از قبیله‌ی عشاق:

«نه نوه، نه نپیره،
«جز سرگذشت تلخ و تنهایی
«برجا نمانده از این تیره.»

□

از جاده‌ی قدیم روایات

رفتم

پیران هر دیاری را

پرسیدیم

به ملتقای محو هزاران رد آهو

- که هر کدام

از اختفای دامی

می شد آغاز

و جمله باز،

به مختفای دامی دیگر

- بزرگتر

می انجامید

بگذشتیم

□

ما

هفت تن

جمعیت عظیم

ایالت عشق

شوریده رنگ و نومید،
با تیشه‌ی سترگ فرهاد
و نعل اسب مجنون
برگشتیم
و ... آخر تمام تکاپوها
تدبیر بی سرانجامی را
به مشورت نشستیم.

با آنکه پشت پنجره خواندم

ای مهربانی تو
آبادی آفرین تر از آب
از خاک من

□

ای ابر! ای ترانه‌ی پای اجاقها
همراه ساز قلیان، شبهای خستگی
شبهای انتظارم
تا صبح، پای پنجره ماندن،
خواندن
تا صبح سوی دورترین پاره ابر
راندن.

□

ای ابر مهربانی! ای مهربانترین ابر
می‌بینمت. به حاشیه‌ی آسمان هنوز
در کار چارمسازی این خاک شوربخت
فریاد می‌کشی
چادرکشان از این کوه،
تا کوه دوردست

و گیسوان سوخته‌ات را

- می بینم

از ریگ داغ بادیه روئیده است.

□

دیدم که سوختم

- دیدم که سوختی

دیدم که بند بند من از تشنگی گسست

دیدم که چشم سرخ تو رگبار گریه را

لغزید پشت دست

□

با آنکه پای پنجره ماندم، تا صبح

با آنکه پشت پنجره خواندی.

غزل شهری

یاد داری چه شبی بود؟
باد گرم نفس من
ساقه‌ی بازوی شفاف ترا می‌آزرد؟

و اندکی آنسو تر
جوی اندام تو در کوچه‌ی تاریک
ماهی چشم مرا می‌برد؟
یاد داری چه شبی بود؟
- غرق آن بستر شب‌نم زده، پشت بام
هوش بسپرده به رؤیای کبوترهای بقعه‌ی دور
خیره در آبی ژرف بی‌درد؟

و آنطرف، دور از ما، در حاشیه‌ی جنگل شب
- یاد داری، چه هراس‌انگیز!
گرگ خاکستری ابری
کشته‌ی میش سفید ماه را می‌خورد؟

یاد داری چه شبی بود؟

دیدار در فلق

تو مثل لاله‌ی پیش از طلوع دامنه‌ها
- که سر به صخره گذارد،

غریبی و پاکی

ترا، زوحشت توفان، به سینه می‌فشرم
عجب سعادت غمناکی!

□

دیدار در فلق

وقتی ستارگان سحرگاهی
بر ساقه‌ی سپیده تکان می‌خورد
و سحرماه، نخل جوان را
در خلسه‌ی بلوغ، می‌آشفت.

وقتی که روح محتشم خرما
در «طاره»^۱ ای شکفته «کبکاب»^۲
و چاشت‌بند کهنه‌ی چوپان،
آواز بال فاخته را می‌شنفت

وقتی که فاخته پر می‌گشود

۱. طاره (یا تاره): میوه تازه دمیده‌ی خرما در چمچه

۲. کبکاب نوعی خرما

از آبخور، سوی خرمن

از کوره‌راه شیری مشرق
با کَرّه‌ی تکاور نو زینم
«ای غرق در لباس گلباف روستا!»
مشتاق و شروه‌خوانان
سوی درخت تو می‌راندم،
من.

دیدار در فلق

اکنون چه می‌کنی؟
ای بانوی قشنگ من
- از خود قشنگتر!

با من
- ای جاده‌ی دراز شبی را، هرگز
با پای تن نیامده تا صبح و بیودی من

□

آن کودک نزاده‌ی ما
که نطفه در فلق شیرگونه، در سپیده گرفت
اکنون، کجاست؟
با بادبادک سبک خوابهای تو
آیا سوی ستاره سحری

پر، وا نکرده است؟



آن لادن لطیف

- که روی نیمکت مدرسه

به رمزی نهادی،

تا گفتگو بکنی

- با رمز

از دوردست عاطفه، با آرزوی من

اکنون کجاست؟

آیا میان برگ کتابت پژمرده است؟

یا در طراوت گلدان سرخ قلبت، شاداب مانده است؟

فریاد آفتاب را شب...

... و خوشه‌های منقلب جو
در امتداد پشته فراری شدند

شب، خدعه بار بود
شب آشیان چلچله‌ی خنجر،
بیمار بود...

فریاد آفتاب را نشنید
تردید آفتاب را، شب
- گاهی که می‌کشاند او را،

در خندق افول،

ندید.

دست سیاه دشمن در آستین دوست
از کوچه‌های نخل
از «گاو رو»ی گلناک،

از باد، می‌گذشت

ناگاه، باد

از چرخش ایستاد

خاک، آفتاب را نفرین کرد

شن زیر قطره‌های درشت خون

نالید

و نخلهای منقلب از وحشت

در انتهای تپه‌ی ویران، خم شد

. . . .

وقایق شرور

در امتداد فاجعه پارو زد.

سواری در فلق

شکوفه‌هایی
دمیده در فلق شیررنگ
شکوفه‌هایی در آرامش ملال سحرگاه

□

دلا! بلند شو از خواب نرم عاطفه‌ها
دلا! بلند شو از خواب.
— آب می‌گذرد

و، لخت دیگر
- هرگز ندیده‌ای آخر!
که از کدورت خون شبانه‌ی شرقی
که از کدورت زخم شهیدهای شبانه
گرفته آینه در دست دور دست، آینه گردان آفتاب، می‌گذرد.
و، لخت دیگر
- هرگز ندیده‌ای آخر،
خون، از سراب می‌گذرد.

□

دلا بلند شو از خواب
نگاه کن به تقلای سایه‌های حاشیه‌ی دشت
به آن سوار غریب
- آن پیمبر آگاه
که، باز در فلق سرب‌رنگ آب، گذشت!

در رگ اسب و دل من

داس و خورجینم را برمی دارم
به بیابان...

تا اسب سفید شعرم را
بافه‌ی سبز قصیلی، علفی، برچینم



خاک این جلگه ولی؛ بی نمک است
علف این وادی، بی خون، شیرین
آب آبشخور، بی چاشنی شوراب
اسب چالاکم - در گوشه‌ی اصطبل
دمبدم دارد فربه‌تر می‌گردد
شیهه‌ی پر شورش
- مادیان‌وار و ظریف!
گوش تیز هوشش دارد کرمی‌گردد.



آفتاب، اینجا، کم زور
- که باکله‌ی اسب
داغ سوزان جنونی بزند.
غیر آن مفرغیان تندیس
چشم و همچشمی‌راه، اسب و سواری نیست

تا، کش از جا، بکند
دور دست هوشش را
مادیانبویی، در عمق غباری نیست
تا در او شیهدی پُر تاب غروری شکند

□

دشتها، اینجا، مردابی و پوك
جاده‌ها، کوتاه
در رگ اسب و دل من پوسید
هوس تاخت و تازی دلخواه

یاد و باد

از انفجار قطره زمانی گذشته بود
از انفجار قطره - که دریا...
از انبساط سبز روح بهار - که صحرا ...

گل‌های سرخ دامنه را دیدیم
- مست بلوغ سرخ طراوت
که اشتران قافله‌ی قاچاق را
- آنگونه سهمناک!
با رقصشان گرفت، که «دشمن» فرا رسید.

□

ما
تا انفجار نبض
تا احتراق داغ شقیقه‌ها
تا اضطراب لحظه‌ی موعود،
رفقیم
تا جنگل طلایی «ارژن»
تا جنگل بلوط
— که دیدیم

دود!
وز ماوراء دود و درخت و زغال،

سالار عاشقان

چنگ بلند بارانش در دست، می‌سرود:

«ای عاشقان خسته!

ای قوچهای تشنه، تنها، سرگردان!

که ناسهایتان

و عکس تیر خورده‌ی قلب شهیدتان را

برکنده‌های تناور، حک کرده‌اند

افسوس! در ولایت دنیا

هیزم‌شکن سواد ندارد

اینست

که عاشق

باید که یادگاریها را

زین بعد بر رواق باد نگارد.

شکار نی

نیزار سبز ساحل رود
در خواب بود
شب بال باز کرده بر بادیه
تصویر ماه بدر، مبهوت
مانند شیردیده گوزنی
در آب بود.

□

شب، بال بازمی کرد از دشت
آب فلق روانه در بوته زار خشک
آهو چماق به گلگشت.

□

شب بال باز کرد
ما بار باز کردیم
نیزار رود را - باهایهو، تهی
از وحشت گراز کردیم
و قوچهای وحشی
— از آبخور رسیده
با بانگ بوی ما به مراتع
باز آمدند



ما

صیادهای چابک «چاکوتاه»
هر ساله، سالروز نخستین آواز کومه را
به شکار نی می آییم
اینک اجاق هامان، که دشت را
در گرگ و میش صبح مشبک کرده.

شکار

گلوله‌های من امروز با هدف نشست
- هدف پلنگ غریبی بود
که در مسیر گلوله، غریب، می‌گردید



پلنگ خسته
دل دلاور از عشق بی‌نصیبی بود.

شکار

گلوله‌های من امروز با هدف نشست
— هدف پلنگ غریبی بود
که در مسیر گلوله، غریب، می‌گردید



پلنگ خسته
دل دلاور از عشق بی‌نصیبی بود.

۱

تو از کدام بیابان تشنه می‌آیی، ای باد
که بوی هیچ گلی با تو نیست
نه زوزه‌ی کشیده‌ی گرگ‌گری
نه آشیان خراب چکاوکی
نه برگ خرمایی
تو از کدام بیابان می‌آیی؟

۲

پرنندگان غریبی از این کرانه می‌گذرند
پرنندگان غریبی که نام هیچ کدام
به ذهن سبز گزپیر ده نمی‌گذرد.

شروه

فرار؟

کجا؟

به سوی بوته‌ی سرخ شقایق؟

به سوی رقص مار مست نیلوفر؟

به سوی چشمه‌ی پاک پرزادان؟

ولی دیگر دل آن طفل سبکپا نیست

که گول رنگش از جا بر کند چالاک

که خاشاک خیالش را رباید آب

که فکرش تاب بندد تا قی رنگین کمانی را

که با پرواز یک پروانه خاطر بگسلد از خاک

□

دلا برخیز؟

چه وقت خواب؟ آب از سرگذشت آخر

دلا برخیز و بشکن با تپش آرامش این کوچه را دیگر

□

«سحر بیدار» بودی روزگاری

- آنک، آن، خورشید

دو نیزه بر شده از کوهسار شرق

و چون آبی زلال، از لای پای میشها و بیشه‌ها جاریست

دلا برخیز!

علفهای بلند دره‌ها پژمرده خواهد شد

گراز آشفته خواهد کرد «زنگل» های شب‌نم‌پوش خوشبو را

پلنگ آلوده خواهد کرد آب‌شخوار آهو را

و گرگ ماده «کاپوی» دلیر گله را از راه خواهد برد

□

ولی دیگر دل، آن دل نیست

ولی دیگر دل، آن نان تنور گرم و خوشبو نیست

که لای چاشت‌بند باز یارانش توان پیچید

که پشت باز یاران را تواند قوتی بخشید

□

دلا برخیز؟

دلا! چوپان پیر بادها، برخیز

دلا! اشترچران ابرهای وحشی نازا!

- که غافل می‌گیرند از فراز چشمهای خالی چاها

دلا! آواره‌گردا! «فایز» غربت گریز لول دشتستان!

بیابانی کن آشفته‌حالان بیابانی!

بیابانزاد شوخ

- اینک خیابانگرد بی پروا!

طنین شروه‌های دختران هیمه‌چین، آنک

ترا می‌خواند از «گزدان»، دلا...

□

ولی دیگر دل، آن دل نیست
ولی دیگر دل، آن چوپان تنها نیست
که با آهنگ غمناک نیش بزهای بازیگوش
علف را در سکوتی غیر حیوانی، به کام آرند
و از روی زمین، سر سوی او، بزغاله‌های خسته، بردارند
و قوچ پیر پیشاهنگ
چمان، با زنگ سنگینش
کنار صخره، همراهی کند آهنگ چوپان را.

□

دل، اکنون چارمیخ چارراهای غریب شهر
دل، اکنون جوی‌گند کوچه‌های شهر
دل، اکنون کهنه‌سندان هزار آهنگر نفرت
دل، اکنون میوه خونین نخلی تشنه و مسموم
بلی، دل، دیگر آن دل نیست.

بیا سرریز کن ای خون از این نی
— که بزهای جوان را
علف‌های جوان تر می دهد از ریشه‌ها پرواز.
که می راند غرور سخت چوپان را
میان دره‌ها و دشتهای باز
که گرگ تشنه را پای هجوم از دخمه می بندد
که راه سنگلاخ خستگی را می کند هموار

□

بیا سرریز کن ای نغمه زین نی
که صبح از لای زنبقها بجوشد
که مرغ تشنه نور
برآید سینه‌مال از دره شب
واز آبشخور گل جرعه‌ای نوشد.

□

بیا سرریز کن ای خون...
میان کوچه‌های خسته شهر
کنار پنجره‌های گشاده
— به هر جایی که دستی شاخه‌ی نیلوفری را
— به سوی کوچه‌ی خاموش پندار



بیا پر بازکن ای خون سرخ آواز
بیا پرواز...

فراز چارراها و خیابانهای شب بگذر

و تنهای بلند نبض مستم را

به سیم حامل پس کوچه‌های یاد بنوازد

بیا سرریزکن ای خون

بیا تا باز در میخانه‌ها بوی شراب و چرک و چربی و غریو خنده‌ی مستان

شب بی‌نعره را سنگین کند، تا مستی بی‌نعره را دیگر براندازد

بیا، تا کوچه‌ها باز از طنین گام مستان هاپه‌و گیرد

بیا تا پنجره‌ها پلک بیدار همیشه‌ی لحظه‌ی دیدارها باشد

بیا تا عشق‌ها چون روزگاران کهن انگیزه‌ی خشم و خطر گردد

و میدانها دوباره عرصه‌ی میعادهای تازه‌تر گردد

یکی با خاک درغلتد

یکی از خاک برخیزد

که دخترها - تماشا را -

گلویند گلوی خویش بفشارند

که دخترها تمام قلبشان را در نگاه تشنه بگذارند

که دخترها دوباره گیسوی انبوهشان ویران شود بر کوه‌های زین



دلا! پوسید دنیا، خون مردان شد کثیف از الکل و افیون

نخواهی جست دیگر دل، نخواهی دید دیگر خون
دلا گندید دیگر خون گرم زندگی در کوچه های شهر
دلا سرریز کن فریاد خون از هفت بند رگ
دلا فریاد کن دیگر
دلا، دیگر...
دلا، دیگر...
دلا، دیگر...

مرا به سفره‌ی بی‌نان خویش مهمان کن
مرا به مائده‌ی خام نام سفیدت
مرا به خانه‌ی بی‌خانه و در و دیوار
مرا به خلوت بی‌دشمنت بخوان ای یار

□

مرا به زمزمه‌ی بی‌صدای افسانه
که نرم می‌چکد از چنگ بیت‌های بلند.
مرا بخوان، که به محراب معبد پاکت
نماز واجب شعری را

- به سجده، سر بگذارم به مهر باطل عشق

مرا ببر به هیاهوی شعر مرموزی
که ارث برده‌ام از بهت بایر اجداد
که ناشنفته و ناخوانده ماند و مانده هنوز
که من به سایه روشن گرگ و میش
ربودمش ز کلبه‌ی ملعون جد مبروصم

□

مرا به بایر پر انتظار سیلابت
- کویر تشنه‌ی سیلاب شعر سیلابی
مرا به راندن گاو آهن مدادی دعوت کن

که شعر خرم گندم را
- که مثنوی هزاران منی گندم را

به پهنه‌ی کویر تو

- بی باران،

بفشانم

تو، عزلت تمام رسولان روز کور

تو غربت تمام شب آوازان

تو از کتابخانه‌ی تاریخ

تو از رواقهای دروغ آوران سودائی

تو از تمام ارسطو بزرگتری

مرا نجات بده

مرا ز کوچه، زمیدان

مرا ز ده، ز بیابان

مرا ز راستها که دروغند

و از دروغها که دروغند

مرا ز عشق که آغاز نفرت است

مرا ز نفرت

مرا ز عاطفه - حتی، نجات بده

□

مرا رباط سفره‌های خانگی

مرا رباط بیابان خانه باش

مرا

کرانه باش

- بهانه باش



من از تمام خیابانها
از چارراهها
من از چراغ قرمز قانون

- حتی

با اسب تاخت کردم

که آشتی بدهم باد و دود را
که آشنا بکنم سینه را به دود و به باد،
اما، دریغ!



بهار!

— ای بهار من!

ای کاغذ، ای سفید

که من تمام گناهان شهر را
که من تمام بذر گناهان شهر را
به دشت پاک تو

با دست پاک

پاشیدم

تو بارمهربانی داری

مرا رها کن از این بختک سیاه

— از این شب سربی

— که رو به سقف سکوت، به وحشت افکنده است

مرا رها کن از این خشکسال خواب و خیال

مرا به سفره‌ی بی‌نان خویش
مرا به نان سفیدت، به شیر تازه‌ی میش سفید بی‌قوچت
مرا به آب ...

— تشنه‌ام آخر!

مرا به آب سرابت
مرا به تشنگی جاودانه هم‌مان کن.

گر من مسیح بودم

وقتی که درد
از سرزمین غربت
از تپه‌ی بلند میعاد، می‌آید،

□

وقتی که درد
بوی غریب غربت دارد
و مرد، درد خود را
با درد ناشناس تصلیب می‌سنجد
حس حقارتی

— با خشم

و نفرت‌کشنده‌ای

— از خود

با جان مرد درد گلاویز می‌شود:

«گر من مسیح بودم
گر من صلیب سنگینم را
تا انتهای تپه‌ی موعود
بر دوش می‌کشاندم
و زخم چارمیخ
و چارمیخ درد
تصویرهای دنیا را در چشمم

مغشوش می کرد
آیا غرور مغرور و سربلندم
— مثل عقاب پیری در اوج چرخ
آرام
— با تشنج وحشت
آرام، ره به گستره‌ی مرگ می‌گشود؟
و درد،

— درد سهمناک،

گریه نمی‌شد؟

و دستهای پاک گرفتارم
و دستهای سرخ شفیعم
سوی نگاه سرد ستمگر
به‌التجا،

دراز نمی‌ماند؟»

□

«گر من مسیح بودم، بر تپه‌ی صلیب
بر تپه‌ی شکنجه، شقاوت، درد،
بر تپه‌ی تحمل، بر تپه‌ی تبسم، آیا
خورشید صبح
که میشهای گرسنه را
سبزای پهن جلگه عطا می‌کند
و چشمهای خشک مرا
در شب‌نم زلال شقایق می‌شوید.
پاهای ناتوان ایمانم را

در باتلاقیهای پشیمانی
یک لحظه سست نمی کرد؟
و آهوان رعنا بر آبشخور
در من قساوت خون

— خون و شکار را
آیا دوباره زنده نمی کردند؟

□

آیا دوباره پهنه‌ی آزادی
— آن کوچه‌های انبوه، با چشمهای باز محتضر
مشتاق آیدهای درخشانم،
آن چشمهای مضطرب کودن،
لبهای نیمه‌باز حیرت‌زده،
آن عاشقان مبروص
— مشتاق یک کلام تبرک،
مشتاق لمس شافی دستانم.
آن دشتهای ملتهب
مشتاق بوسه‌ها به کف پای پاک من
آن ساحل زمردی «اردن»
— با دختران گازر، جنجالگر
آیا مرا فریب نمی دادند
تا لحظه‌های آخر، بار امانتم را بگذارم؟
تا فیض درد را به انسان بسپارم
تا خنده‌های وحشی شیطان را
در قصر باشکوه فلکها طنین دهم

تا «دوست» را
— اگر چه در آشوب درد رهایم کرد
تا دوست را، آری
غمگین و شرمسار بینم؟»

□

گر من مسیح بودم
یک صبح می توانستم
بی چای داغ مطبوع
سیگار صبحگام را
از پشت میله های فلزی پنجره*
با یاد خوابهای سحرگاه گل کنم؟

□

گر من مسیح بودم
آیا گل شقایق سیرابی
کافی نبود
تا با صلیب و درد شلنگ انداز
از تپه سوی دامنه ی سرخ رو کنم؟»

□

* در بندر بوشهر پنجره های خانه های قدیمی میله های آهنی موازی دارد.

بار من از مسیح

سنگین تر است



او با صلیب چوبی، تنها یکبار
— با میخهای آهنیش در دست
تن را کشید سوی بلندای افترا
او با صلیب چوبی و دشنام دشمنان
با کوه سر نوشت گلاویز بود و من
من خود صلیب خویشتم،
من خود صلیب گوشتیم را، یک عمر
— سنگین تر و مهیب تر از خشم هاویه
در کوچه های تهمت با خویش می کشم

او را

دشنام دشمنانش می آزد

اما برا تنفر یاران

و لعنت مداوم روح خویش

او

فرزند روح قدسی بود و من

فرزند باز یار غریبی

— از بیخه های تشنه ی دشتستان

او

تنها

یکبار مرد، یعنی

پرواز کرد و من
روزی هزار مرتبه می‌میرم



درد من از مسیح سنگین‌تر است.

پاداشها

در نیمروز عاطفه
خورشید در شقیقه‌ی راست
و قلب آفتابی من در شقیقه‌ی چپت می‌کوفت
و اهتزاز نقره‌ای جوزار
— در انحنای اسفالت
در گیسوی بلند تو می‌خواند.



در نیمروز عاطفه بودم
که اسبم — اسب سبکپای نبضم
از بهت چشم‌های عمیق تو، از کنار خیالت، گذشت
و بیشه‌ی بلند مژگان
در شط‌گرم عشق فرو غلتید.



ای دوست، ای غافل!
از من نشسته بیمار، ای یار!
این دستهای سوخته‌ی من
پاداش آفتاب تن تست
و آن شقایق سرخ، بر گردن سپیدت
پاداش بوسه‌ی من.



در انحنای اسفالت اکنون
در انتهای عاطفه، من می‌کنم سخن.

شاید

ارواح

از بادهای پیاده شدند
وقتی که باد می‌خواند
— از کوبه‌های ساحل مغشوش



شاید حکایتی

با بادهای وحشی باشد
که می‌تواند، برکت را
— بیشتر
به کلبه‌های ساحلی ارزانی دارد.



شاید

با بادهای حکایت تلخی‌ست
که می‌تواند، یکباره
انبوه ماهیان را
مرده، به‌روی آب برانگیزد.



شاید
از بادها
مردی بزرگ
مردی نجات‌دهنده، برخیزد



شاید
با بادها حکایتی ست
شاید که بادها،
بادند.

در آشیانه‌ی منقار اگر نبودی تو

تو هم نبودی اگر - ای عقاب هار جگرخوار!
در این سیل شب جاودانی وحشت
در آشیانه‌ی هول و هلاک
در آرواره‌ی زنجیر،
من چه می‌کردم؟
در این مغاک؟



من آشیانه‌ی خونم
من آشیانه‌ی جگر خویشم
— این شقایق جوشان —
من آشیانه‌ی منقارم، ای عقاب جگرخوار!



از این سیل شب وحشت — این مغاک
پرنده‌ای نمی‌گذرد — جز تو، ای گرسنه‌ی بیمار! تا بخواند: کان دور
چه کرده آتش با کوچه‌ها،
چه کرده آتش با پنجه‌های یخ بسته،
چه کرده آتش با خاک؟
«چه کرده آتش با خاک؟»
عقاب می‌خندد

«چه کرده آتش! آنجا، نگاه کن!»

— به افق

«حریق!»

و

«به سایه روشن آتش، هزارها تابوت»،

عقاب می گوید:

«به روی ماشه‌ی سرد

— آن پنجه‌ها، که کردی گرم

«رسانده آتش را تا قتیله‌ی باروت»



تو هم نبودی اگر، ای عقابم! ای گرسنه‌ام! ای پاس همتم!

در آشیانه‌ی خون،

در آرواره‌ی زنجیر،

من چه می‌کردم؟

با دوستم، آن نی زن قدیمی

با انتظار باران ماندن

- و امیدها به بذر پسینگاهیش -

یعنی

در نیمروز دلهره‌ی سالهای خشک

آوازهای وحشت خواندن



تا کی؟

باران «آه... و آیا...؟»

باران «حیف و صد حیف!

این ابر، هم...؟»

و ابرها که گاه سترون؟

و ابرهای تردید؟

بر خیز!

دوست!

بر خیز!

دوست!

باید به جستجوی سرچشمه‌های فیاض،

راه افتاد

با جستجوی سرچشمه‌ای که ناف دریایی، باشد

سرچشمه‌ای که هر ریگش

سیاره‌ی صفائی را

ایمانی،
دنیايي،
باشد.



بر خيز!
(گفتی، گرسنه ام؟)
و غافلي که مزرعه ها تشنه اند
و غافلي که تشنگی، آفت...
و غافلي که تشنگی مزرعه، گرسنگی بازيار...?
بر خيز!
تا چشمه را نيایی
تا آبي از تداوم و تکرار و جوش و خروش
بر اين زمین شوره نبندی
آن وحشت قدیم تبارت،
تا جاودان،
همراه تست.



باید همیشه
در سایه‌ی گز پيرت
- آن چار راه توفانها -
بنشینی
و در مسیر گرگان خاطره

(و با همان نوای قدیم تبار
که گریه‌وار و هدیه‌ی پروردگار...)

نی بزنی

(افسوس کاھوان هم،

دیگر،

مجنون را، باور نمی‌کنند)



باید که سوگوار بنشینی

و شعله‌های بلند حریق تباهی را

با تاج سبز نخل ببینی

که اهتزاز یافته زیر شلاق بادها

که باد می‌کشاندشان

به جامه‌های کهنه خواهرها



(آنک ستاره‌های نو را بنگر!)

می‌گویی؟

(شاید که بختیار شوند)

آه،

تو؟

باز هم

به بالا؟

تو؟

باز هم

ستاره؟

تو غافل‌ی که خاک و انسان، با یکدیگر هنوز

حرفی به اشتیاق نرانده‌اند؟

با هم ترانه‌ای

در کوچه باغ سبز تفاهم نخوانده‌اند؟



اما

من خسته‌ام

وین خستگی قدیمی،

تنها

درمانش

با نوشِ «رفتن» است

با نیش خارها و ستیز مغاره‌ها

(با مرهم قدیمی خون)

باید به چشمه‌سار...

باید به ناف دریا...

باید به چشمه‌ای که بر آن

چون خم شوم تب عطشم جاودان شفا یابد

و آئینه‌ی زلالش

تصویر کامیابی من را

منشور تشنگان آواره‌ای کند

که در تنور عطش تافتند

که سوختند

اما نساختند
منشور تشنگانی که هرگز سراب را باور نداشتند.



ای دوست!
ای نی زن همیشه به یک آهنک!
(ای نی زن درنگ!)
من نیز می توانم
سر روی زانوان لرزانم بگذارم
وهایهای گریه‌ی تلخم
- باور کنم
که آب می کند دل فولاد - را
وانگاه خویش را
تصویر آن شکست بزرگی پندارم
که ناگهان
در یک پسین تابستان
بر حشمت قبیله فرود آمد
و سوخت،
خورد،
برد...
و آن شکست را،
آنگاه،
در جاده‌های گرگ، حصاری
یا در هجوم خفت، جاسی
یا در شیوع طاعون لبخند فاتحان

ستوار سنگری،

نه،

غاری کنم

و جای بازوان تر دختران

که می‌توانند

مانند ساق نیشکر از پهلویم جوانه زنند

نجواکنان به غارم

به گرمناي خوابی هزارساله پناه آرم

من نیز می‌توانم

مثل هزاران، یاران...

ای دوست!



من،

راه اوفتادم،

اینک،

(آخر،

من،

بسیار خسته‌ام

و عضله‌های پاهایم

مانند مارهای سرمازده

گرمای زوربخش تکاپو می‌خواهند)



من خسته‌ام
و... جاده را نگاه کن که چه دیوار پر سایه‌ی بلندی است،
آنجا...

ای دوست!
- ای خواب دور دست!
ای دود!
ای دود!
دود...



من رفتم
- من رفته‌ام -
و آن سایه نیز، رفت.
اکنون،
اینجا
بر پیشخوان چرکی میخانه
به چشمه‌ی زلال پیاله
- آن چشمه‌سار فیاض! -
خیره‌ام

و خیره در زلالش،
می‌بینم،
در سایه‌ی گز پیر
آن دوستم
- آن نی‌زن قدیم -
هنوز

آنجا نشسته است
من، خیره در زلال،
آهنگ گریه وار کذایی را
از راه دور می شنوم:
«باران، باران...»



من خسته ام، هنوز،
او،
می خواند
من خیره ام هنوز،
او،
می داند.

شوریده‌واری...

بیدار خواب و خاموش
آهوی بی‌خیال خرامانی
در جلگه‌های خرم آبم امشب



آب از سرم گذشته است
اما هراس مرگم نیست
من ماهیم
نیلوفری گریزان بر آبم
تصویر ناشکیب درختی
در آبهای خوابم امشب



من
— در کوچه‌باغ خاطره‌ای دور—
فانوس چرب‌سوزی
در دست خوابگردی غمناکم
شاید
فانوس نیستم من
من،

آفتابم امشب



بیرونم از مدار خود امشب
هر جا دلم بخواهد...
از راه من کناره شو، ای هوشیار
امشب،
خرابم.
امشب

شوریده‌واری دیگر

باید بخوانم امشب



آواز ناشناسی،

گویا

مثل پرنده‌ای حیرت‌زده

در گنبد کبود خیالم،

می‌چرخد

گویا سه‌تار مرموزی،

زیر گریز پنجه‌ی پرزوری

از دور دست خاطره،

در باد

می‌نالد



پایی فرار می‌کند از من شتابناک

پایی، سبک، می‌آید

چیزی شکفته،

شاید،

چیزی شکسته، در من،

می‌دانم

جریان ناشناسی،
رازی،
آوازی...
باید بخوانم امشب،
می‌خوانم...

شوریده‌واری دیگر

کم شدم
از رباط ازدحام دوستانم
— از یگانگی

از دیار و...

— شهر؟ —

که نداشتم!

کوی؟

هم!

کوچه، خواب بود
و چراغهای بی‌شمار
هر کدام اشاره‌گر به گوشه‌ای
«سمت اهتزاز من کجاست؟»
با اشاره‌ها هزار



خانه‌ام
کشتی بر آب بود،

و،

خراب!

من کجاییم؟
ماهییم!



گم شدم

از دیارم

- از درخت -

آسمان من کدام؟

کو ستاره‌ام؟

آفتابم؟

«آفتابه!»



من کجا ییم؟

کجاست

کشورم

شهر،

کوی،

کوچه،

خانه‌ام؟

خانه‌ی شماره‌ی...

شماره‌ام کجاست؟

بی‌شماره‌ام!

بی‌شمارگی جواز دفن نیست؟



گم شدم
از کنشتم
- از کتابم -
از کتم



گم شدم
از شعاع انتظار سرزنشگر زخم
گم شدم
از توانم،
از تنم



گم شدم از این و
آن.

گم شدم،
از او،
از آنها

گم شدم
از شما و...
از تو هم



گم شدم
از دیارم
از درختم
از اتاق...
از اتاق میهنم



از مربع پلاستیک صندلیم،
از مربع —
از مکعب،
از کره...
از کره...



گم شدم
از خودم



گم شدم

این...

هر فرود خنجری
از صعود خون، کنایتی است
مرد!
این عروج نیست؟
تا رسالت ترا کتیبه‌ای؟...



هر صعود خون
از فرود خنجری، اشارتی است
این سقوط نیست؟

سخنی، فتوائی

در خیابان بزرگ شهر،

در پیاده‌رو

- که سخن بسیار است -

که سخن از بسیاری، گوش آزار است
گوش،

هم،

بسیار است.

در خیابان... آری

سخنی رانده شد،

اما

هیچ گوشی نشنید.

هیچکس،

حتی

همپایه‌ی شب می‌خوارگی هر شبه نیز



سخنی، مرموز

— مرموز،

اما، ساده

«سخنی ساده!»

می‌خندی؟

«سخن ساده، چه کاری؟»

می‌گویی؟

اما

سخن ساده

- شک مکن -

کاری می‌کرد

- می‌شنیدندش اگر-

«سیل مست ویرانگر؟»

گفتی؟

نه!

«سنگواره‌ی حکمت؟»

جلگه‌ی هشیاری؟

دشت هموار ادراکی چوپانی؟»

نه!

نه!

نه!

سخن، اما

آری،

- گر چه نشنیدندش -

سخنی بود

واژه‌ای

— مثل «دریا» بود

که هم‌آمیزه‌ی آرامش و رامش

که هم انگیزه‌ی توفان و تلاطم
که هم افسانه‌ی برکات و بلاها بود



سخنی بود و...

آشوبگری،

حتماً

که دلی را می‌آشفت،

- می‌شنیدند اگر -

یا دهی را،

یا،

دنیا‌یی را -

یا...



سخن گنگ پیاده‌رو، شاید با اشباحی بود

خوابگردانی،

مهجورانی،

- سالارانی -

شاید

که پسینگاه

سینه دیدارها را از مهر و کین

وز غرور و غیرت،

خالی کردند

و به جاده‌ی بدرود
سر نهادند به کوهه‌ی زین
و سواران دگر...
و پیاده‌های دیگر...
از پی‌شان،
- چون من -



سخن گنگ خیابان،
شاید،
با شاعر نوپیدی بود
شاعر بیماری، لرزان از
برف
از سرما
- از خفت -
از حرف

شاعری دیوانه
که همه اوراق دیوانش را یک شب
همه‌ی خشک تنور یاران کرد
شعرهایش را سوخت
تا تنوری را گلدان کرد
سوخت...
بعد شعری گفت:
«گل میخک زیبا
«گل نرگس زیبا

«- سفره گر گلزاری باشد -

«گل نان زیباتر!»

گفت...

و نگنجیدش در باور

- وقتی دید -

که صمیمیت صحرایی او

شوخی افزار «عمیق اندیشان» شد روز دگر



در خیابان بودیم

- در پیاده‌رو -

زیر رگباری تشویش‌انگیز

که به‌جای گندم

چتر می‌رویاند

و به‌جای گل‌گل

و از این رویش بی‌حاصل

آسمان و سوسه می‌شد که بیارد

و آدمی و سوسه می‌شد که نکارد



زیر رگبار،

که گل‌های پژمرده‌ی خشکی را

از درختان تن‌ما می‌چید

و پیاده‌رو،

نتهای قدمهای مشوش را

نسیم حامل برد.

و بهار

در پر خیس پرستوها

در جلگه‌ای از اینجا دور

خوش خوشک می‌شد از خواب گران بیدار

و به ژرفایی نزدیک، طراوت را

ریشه، در کار نشخوار...

و زتب تازه‌ی بالندگی، اعصاب درختان، متشنج.

در دوگامی بهار،

آری

زیر رگبار

در پیاده‌رو تشویش و تردد

در پیاده‌رو غوغای بی‌انگیزه

که نمی‌دید خود را

— چون هزاران را می‌دید،

سخنی رانده شد،

ابا،

نشیدید.



سخنی شاید وعده‌ی دیداری

سخنی شاید،

جامی بدرود،

درودی...

سخنی شاید خوابی بی رؤیا در بستر راه



سخنی رانده شد،

آری

من شنیدم،

گویا،

فتوایی بود.

به حدوثی،

به ظهوری گویا،

ایمایی بود



سخنی

به رسایی سکوت

گر چه غوغایی بود

قطره‌ای بود

- شنیدم،

دیدم، -

اما،

دریایی بود.



من شنیدم
(پاسخی باید می‌دادم، یا نه)
من ندانستم
من همین دیدم، دستم را
که به جیب بغلم...
و شتاب‌آلود، پرتاب غریب قلمم را،
در جوی گل‌آلود

- چه شتابی! -
که تو گویی قلمم،
آن دم
لانه‌ی مد‌هش جرثومه‌ی طاعون بود

یا تو پنداری
زخمی، از خنجری، از دستی نامرئی، برسینه‌ی من شد باز
و جهش را،
قلمم،
خون بود

من شنیدم،
آری
سخنی،
قتوائی...
ایمایی

چند وچونی با فایز

«پری دیدی پریشان شد» خیالت؟

پری رفت!

پری با تو بدی کرد؟

□

پیابان گرد مجنونم

پریشان مرد صاحب درد!

عمو! همروستا: فایز!

غم سنگین،

غم تلخت، همین بود؟

چه شیرین بود

- اگر این بود -

پری،

بود آخر،

این خود حیرت‌انگیز است

نشان عصمت دور و دیار تو

نشان آنکه باور داشتند افسانه را مردم

پری

— که رمز پاکی بود —

بود آری

پری وحشت نمی‌کرد از بشر، از خاك‌آلوده

پری هم به نیاز تن، حصار قدسی نظم پری‌ها را فرو می‌ریخت

و با چرکین قبایی مهر می‌ورزید
و با چرکین قبایی نان جو می‌خورد
و با چرکین قبایی
- با تو -

دوست،

با تو مهر

با تو قهر...

و قهر و آشتی، فایز!
تو می‌گویی که شیرین نیست؟

□

عموی چون شقایق وحشی و ناز کدلم، فایز!
که غوغایت همه غم بود،

غم،

غم،

غم...

پری بد کرد با تو
بیابان گرد کرد و آشنا با درد
ولی، همروستای، ساده، مثل دشت
مگر هفت آسمان عشق جز صحراست؟
مگر معراج عشق این نیست؟
مگر مجنون...

- جنون؟ -

افسوس!

□

پری بد کرد
تو رنجیدی
ولی آخر پری، که بود
و اینک،

نیست!

پری رفت!
پری از جنگل افسانه‌ها هم رفت
پری رم کرد
پری مرد!
پری، پندار پاکی را هم از این دیولاخ قجبه پرور برد

□

«دل و دوست،

دل و درد».

تو چه خوشبخت بودی، مرد!
چه افسوسی؟ چرا افسوس؟
دریغا زنده بودی می‌شنیدی
که دهقان جوان،
آنک

به دنبال خرلنگان خرما بار پیرش

چه شیرین، شروه می‌خواند

و بذر نغمه‌های سوزناکت را

- که صحرا را تب شوریدگی بخشید -

که خنجر بست خشم روستا را در جدال عشق

چه هشیار و صمیمانه

به پهنای بیابان‌ها می‌افشاند
و لنگی خرفروت و طول جاده‌ی صحرا و رنج خستگی‌ها را
چه آسان می‌کند بر خویشتن هموار:
«خداوندا دلم از دین بری شد
«اسیر دام زلف اون پری شد
«پری دید و پریشون گشت فایز
«پری رو هر که دید از دین بری شد»



درون قلبهای ساده جا کردن
و قایق بر شط خون و خطر راندن
مگر،
فایز!

ترا این حشمت آئین نیست؟
سرایان در صدای مردم،
عمو جان!
مگر راز حیات جاودان این نیست؟



پری رنجید
پری بد کرد
پری رم کرد و دیو...
اما،

چه می‌گوییم؟ عمو فایز!

پری که هیچ
حتی دیو هم رفته‌ست از افسانه‌های روزگار ما
و افسانه...

- چه گفتم - باز؟ -

کدام افسون؟
دگر افسانه، حتی، نیست
که شبهای سیاه قطبی ما را کند کوتاه



شکایت نیست

- که شوریدگی مرده‌ست -

محبت نیست

چرا که مهر ورزی، روسپی‌باز نیست

و این،

گویا،

به قانون پری، ننگ است

حکایت،

هم،

- که چه بسیار! -

همان تکرار دیگر گونه‌ی رنگین نیرنگ است



چه سودایی؟

که سر، این کرم جوش پوک،

پژمرده است

چه خوفی؟

که خطر مرده است

درختان را هجوم شاخ و برگ هرزه از بالندگی انداخت

چرا که

— یک زمان

با چشمه‌ی قریه، تبر مرده‌ست



غرور؟

غروبی چند پیش از این

ز پرخاش رفیق خورده سوگندی

- طلبکاری -

به ضرب پشت دست زهر خندی، خیس سیلان عرق گردید

و یک لحظه

زبانش لال و مژگانش فرو، زانوش سست و...

گرگ دیده گوسفندی

ساکت و مسحور

و آنگاه از فرازی به فرود، از عطسه‌ای بیدار، از خواب دراز غار

تو گفتی ناگهان معجونی از منگیش

به هوش آورد،

و پیدا بود

- می‌شد دید -

که او، با ضربه‌ی سروز، پنداری

- مگر در خواب نرم حشمتی،

شاید -

جدالی سهمناك و صعب با خود کرد
و لبخندی

- جواب زهرخند آنگاه -

و لبخندی، گره بگشای بندی.

نمی شد دید، اما می شد اندیشید:

آزادی راز سالمندی.

و، دو لبخند، بعد از زهرخند، انگار

حلول دستها، هرم تفاهم، یعنی افسونبار پیوندی.

و یعنی،

شاید: .

«رفیق! آماده‌ای؟»

ول کن!

گذشته‌ها فراموش!

تو از چنگال وهم، از جادو، از کابوس

رها گشتی

بین!

فانوس کمتاب جزیره‌ی کامیابی را

و گنج کامیابی را

- که می دانی -

همان که راز هوش هوشیاران

- ما

است.

و می دانی کجا،

پیدا است!

و، آنک!

سر فرو در آخور سبز خلیج،
آنک

هر آن قایق که می خواهی
گشوده بادبان، آماده
هان! بر خیز»



غرور، اینگونه خالی کرد میدان را، عمو فایز
و راز بکر ما اینست، عمو فایز!
قبول راز ما با اهتزاز تندباد ماجراها و شگفتیهایش



و،
حکیمانه،

شگفتی بار تعبیر دگر اینست:
تمام انتظار من وقوع انفجار است
تمام شروهی من، شعر من اینست
امید انفجاری تازه راز سازش من با زمین است
چراکه انفجار آشفته می سازد خیالم را
چراکه فرصت پندار را می گیرد از من
چراکه حکمت قهار بی چونش
سقوط من،
شکست و ناتوانی غرور من،
دریغ و درد من از انهدام نیکی و پاکی،

دروغ من
و درد زخم چرکین حقارتهای من را می برد از یاد
چرا که در غریب انفجار و دود و تاریکی
درخشان تر چراغ کاذب او هام، حتی آفتاب-
پر توان گم می شود چون سوزنی نازک



پری بد کرد؟
پری رفت؟
تراء، تنها؟...
و با انگشت - چون می رفت-
بیابان را نشانت داد؟



تو هم رفتی؟
کنار قریه های آشنا، بیگانه بگذشتی؟
و از چاهابها از دلوهای سبز آب سرد نوشیدی؟
و دخترهای بازیگوش
جنونت را به سنگ هایهو بستند؟
و از احساس رموزی
نشد پای گریزت، یکنفس سنگین؟



تو هم رفتی؟
میان تپه‌ها و سدرهای جنگلی رفتی؟
میان نخل‌ها رفتی؟
کنار مزرعه، باغ بنفش داس را دیدی؟
و گاو آهن
- امید سبز صحرا را -
نخواندت شعر راندن؟
شعر رستن؟ ...



ترا چیزی نکرد اندوهگین، فایز؟
صدای آشنایی، بانگ پایی نیز نشنیدی
که آرام از کنارت بگذرد،
که دور گردد؟
هیچ؟



تو باز اندوهگینی که پری رفت
ولی من انتظار انفجارم باز
که این احساس پر اشک،
- نیاز باز گشتی دیر و ناممکن -
نیاز آب سرد از دلو نوشیدن
نیاز گم شدن در وسعت وهم بیابان راه، فرو بلعد
و سر ستم کند زان باده‌ی مسموم ویرانگر



عمو فایز!
نگا کن، قایق آمادست
مرا می خواند از دریا
«جزیره‌ی کامیابی‌ها...»

عمو فایز!
برادرزاده را دریاب
مخوان دیگر،
مخوان دیگر،
مخوان...

جاده یعنی

جاده،

گفتی،

یعنی «رفتن»؟

جاده یعنی تکرار همین واژه؟

دریغ!

دوست دانایم!

دانا باش -

که حقیقت بس غمناک تر است

جاده «رفتن» نیست

که تو بتوانی با آسانی،

چند کمند

سوی آفاقی چند

از پی صید ابعاد زمان اندازی

که به دام آری آهوهای «سی روم و خواهم رفت و خوا...»

که به بند آری آهوهای چست زمان را



جاده «رفتن» نیست

(جاده مصدر نیست)

جاده تکرار یک «صیغه»ی غربت بار است

جاده یک صیغه، که تکرارش

گردبادی است که با خود خواهد برد

- که برد! -

هر چه برگ و بر باغ دل تو
هر چه بال و پر پروانه‌ی پندار مرا
جاده «رفتن» نیست
جاده طومار و نواری نه وجوباری
جاده یعنی، رفت!

رفت!

رفت!

همین!

امیر کبیر منتشر کرده است

دو منظومه

حمید مصدق

حمید مصدق را بیشتر با قصیده بلند «آبی، خاکستری، سیاه» می‌شناسیم. شاید بتوان گفت این منظومه و منظومه «در رهگذار باد» که به اتفاق مجموعه دو منظومه را تشکیل داده‌اند، از زیباترین شعرهای عاشقانه‌ای هستند که در آنها مضمون اجتماعی نیز به گونه‌ای بسیار دلچسب به کار رفته است. بدین سبب دلچسب که مضمون اجتماعی این دو قصیده نه تنها لطمه‌ای به اصالت شعرها نزده بلکه به زیبایی و قدرت آنها افزوده است:

[چه کسی خواهد دید / مردنم را بی تو؟ / بی تو مردم، مردم / گاه می‌اندیشم،
خبر مرگ مرا با تو چه کس می‌گوید؟ / آن زمان که خبر مرگ مرا / از کسی
می‌شنوی، روی تو را / کاشکی می‌دیدم.]

زوبینی بر قلب پاییز

برگزیده شعرهای: جواد مجابی

[از دهکده‌های آبی می‌آیم / و با آوازم / بر شهرها پلی می‌بندم / استوارتر از
برادری]

چند سال پیش که جزوه شعر منتشر می‌شد، سروده‌های جواد مجابی را با شعرهای دیگر «سوج‌نوئیها»، در این جزوه می‌خواندیم. مجابی، در طنزنویسی هم دستی به‌سزا دارد. شعرهای او صمیمی و آکنده از «ایماژ» است؛ تصویر، در ترکیبی از وهم شاعرانه، حجمیتی سرشار از آگاهی، خیال و واقعیت‌های دیرپا بر ذهن را نقش‌ونگار می‌کند و عناصر شعری او روشن و زلال، در گذری از چشم یافته‌های دستیاب و بافتی یکدست و روان پیش می‌رود.

زوبینی بر قلب پاییز برگزیده‌ای است از شعری به همین نام و «آوازهای شهر». کتاب در شش فصل جدا از هم: درآمد- کرشمه- مویه- سرود (که سروده‌ایست بلند)- شور و بیداد، شصت‌وسه شعر از مجموع سروده‌های سالهای چهل و چهار تا چهل و هشت شاعر را ارائه می‌دهد.

گزیده اشعار
فدریکو گارسیالورکا
نگارش بیژن الهی

از گزارش یدالله رؤیایی، فرهاد آرام، بهمن فرزانه، ا- اسفندیاری و با همکاری اسماعیل نوری‌علاء، غفار حسینی و فرانک هشترودی. «لورکا» بی‌شک با ارجحترین شاعر اسپانیاست که تاکنون بر ما شناخته شده است. در ابتدا شاید گمان می‌رفت که مقبول طبع افتادن اشعارش در زیبایی بیان و کلام سحرآمیزش باشد. اما ماندگاری شعرها این را ثابت کرد که تنها احساس شعری باعث برگزیده شدن لورکا نبود، بلکه این گزینش بر پایه‌های محکمتر که می‌تواند همان درون مایهٔ دردورنج و بینش ناهنجاریهای گزنده باشد، استوار است.

در این گزیده یکصدوپنج شعر از لورکا آمده که به تقریب معادل یکچهارم سروده‌های این شاعر است و بی‌شک می‌توان آنها را از غنی‌ترین، زیباترین و افسون‌کننده‌ترین شعرهایی دانست که پا را از سرز اسپانیا فراتر نهاده و قلمرو فرمانروایی خود را به همهٔ جهان کشیده است.

آری باید گریخت، / از گوشهٔ کوچه‌ها گریخت / و زندانی شد در
آخرین طبقات، / چون در شکافها مخ‌پیشه، رخنه خواهد کرد / تا
به ترك گوید در گوشت تو / رد آهسته‌ی کسوف / حزن کاذب
دستکشی پژمرده / گل سرخ کیمیایی را.

در پایان کتاب سه گفتار آمده است که می‌تواند زندگینامهٔ در خوری باشد برای شاعری چنین مردمی و یا شاعری از مردم.

فهرست سالاة انتشارات خود را منتشر کرده‌ایم.
دوستان کتاب می‌توانند به نشانی «خیابان سعدی شمالی - بن بست فرهاد - شمارهٔ ۴۳۵ -
دایرة روابط عمومی مؤسسهٔ انتشارات امیرکبیر» برای ما نامه بنویسند تا فهرست را برای
آنان بفرستیم.



National Book Trust, India